

# روز اول تعطیل

علی اشرف درویشیان



# روز اول تعطیلی



مشراحیا- تبریز

روز اول تعطیلی

علی اشرف درویشیان

چاپ اول ، تابستان ۳۷

چاپ آذرآبادگان ، تبریز

# روز اول تعطیلی

قصه

مقاله

گزارش

علی اشرف درویشیان

می‌خوانید :

۵	روز اول تعطیلی
۲۷	خانم‌ها ، آقایان
۳۵	شاد پشیمان

## روز اول تعطیلی

قصه ۴

- شریفعلی! شریفعلی! بلندشوروله<sup>۱</sup>. آفتو<sup>۲</sup> پهن شد.  
 وخی<sup>۳</sup> برسرکارت. وخی<sup>۴</sup> باوم<sup>۴</sup> به نذرت!  
 شریفعلی سرش را از زیر لحاف بیرون آورد.  
 روشنائی چشمهایش را زد و باز سرش را زیر کرد.  
 صدای مادرش دوباره بلندشد:  
 - مگه نمی ری کار؟ هابراکم؟ مگه<sup>۵</sup> نمخای<sup>۵</sup> سال دیه بیری

مدرسه؟

پول اسم نویسی مخای. پول کتاب و کاغذ مخای.  
 پول کاوش<sup>۶</sup> ولباس مخای. وخیز باوه کم!  
 ویالا برای باوم<sup>۷</sup>. چرا وخ نمی زی<sup>۸</sup>؟

- ۱- فرزند . ۲- آفتاب . ۳- برخیز . ۴- بابام . ۵- نمی خواهی
- ۶- کفش . ۷- برادر پدرم . ۸- بر نمی خیزی .

شریفعلی از زیر لحاف چشمهایش را باز کرده بود .  
 نور از پشت لحاف کهنه، تکه تکه شده بود. مثل ستاره های شب .  
 هر جا که لحاف پوسیده بود، یا پنبه نداشت، نور از آن گذشته بود.  
 شریفعلی گوشهٔ لحاف را کنار زد . صدای گنجشک ها و نال نال  
 راه آب حوض، صدای قرائت قرآن عموعلی ، مرد همسایه ، بوی زغال  
 و روغن دنبه ، حیاط را پر کرده بود .

مادرش را دید که چند قدم آنطرف تر، توی ایوان نشسته بود.  
 سماور حلبی در یک طرف و منقل آتش با جامی که درونش روغن دنبه  
 جرز می کرد در طرف دیگرش .

چادرش کلهٔ سرش بود و قسمتی از موی حنا بسته اش پیدا بود .  
 صورتش به رنگ نان خمیریات بود و داشت با پر چادرش ، چشمهایش  
 را که از دود زغال پراشگ بود ، پاک می کرد .

شریفعلی سرش را برگرداند . آسمان را تماشا کرد .  
 درخت چنار خانهٔ همسایه را دید که از دیوار کاهگلی پر لک و  
 بیس سر کشیده بود و تازه آفتاب شاخه های بالائی آنرا قرمز کرده بود.  
 درست مانند آن قسمت از سر مادرش که از چادر وصله پنبه دارش بیرون  
 مانده بود .

شریفعلی غلتید ، متکای زیر سرش خش خش کرد . پراز دم قیچی  
 و کاغذ سیاهی بود که مادرش از کوچه پیدا کرده بود . کاغذ سیاهی که  
 دیگر نمی شد به بقال سر گذر فروخت . حالا دیگر مادرش را خوب

می‌دید که پشت بخارهای اطراف سماور نشسته بود و با احتیاط انگشت را با آب دهان نرمی کرد و روی سفره می‌کشید و دانه‌های شکر را که ریخته بود بر می‌داشت و به دهان می‌برد .

پیچنه<sup>۱</sup> های خالی چای و شکر کنار سفره افتاده بود .

قسمتی از سر نان سنگک تازه کنار نان‌های شب مانده ، میان سفره بود .

شریفعلی مقداری آرد میان دستمال کنار سفره دید و دانست که مادرش برای اکبر، برادر کوچکش ، می‌خواهد با روغن دنبه و آرد و شکر بزی<sup>۲</sup> روغنی درست کند تا نوری کوچکی بفرود آید .

مادر به جل و جای شریفعلی نگاهی انداخت و در همان حال قطعه‌ای از سر نان سنگک تازه کند و به دهان گذاشت و باز بلندتر صدا زد :

- چرا و خ نمی‌زی عزیز کم؟ یا علی بگو ، امروز اول تعطیلی تابستانه . دور میدان شهرداری الان شلوغه . آگه کاری گیرت نیفتاد چه مکنی؟ ها ! سال دیه نمخای بری مدرسه؟ یا لا ، یا لا برا کم<sup>۳</sup> . امسال میری کلاس ۹ خر جش گرانتره یا لا . و بعد بلند شد و رفت به طرف جل و جا و لحاف را از روی پسرش کشید .

شریفعلی ناگهان بلند شد . چشمها را مالید . رفت لب حوض

۱- بسته‌های کوچک . ۲- نوعی کلوچه با آرد و روغن دنبه و کمی شکر .

۳- برادر کم .

و دست و صورتش را شست و آمد کنار مادرش نشست . مادر دو تا چای ریخت و سر نان سنگک تازه را جلوی پسرش گذاشت .

شریفعلی گفت :

– تو نم<sup>۱</sup> ازی<sup>۲</sup> بنخور .

– نه ، نه . نان بیات با چای مزه میدهد . او نان بری تو که ته دلته بگیره و تا ظهر گشتن نشه . از نان تازه خوشم نمی‌بات . تا چایش را خورد ، مادرش هم مقداری نان توی دستمالی پیچید . شریفعلی نان پیچش را برداشت . نگاهی به ایوان انداخت . دو برادرخواهر خوابیده بودند . جای پدرش خالی بود .

مادرش متوجه شد و گفت :

– باوت<sup>۳</sup> صب<sup>۴</sup> زود رفت برای باغ . تا سه‌ماه دبه نمی‌بات .

شریفعلی چیزی نگفت و براه افتاد . به کوچی که رسید صدای مادرش را شنید :

– فاطمی و خیز ! به جفت کلاش<sup>۵</sup> داری بچینی . یالا .

اصی<sup>۶</sup> ، اکی<sup>۷</sup> ، یالا و خیزین .

✱

به میدان که رسید ، آفتاب تازه پهن شده بود . بناها ، عمله‌ها ، شاگردبناها ، دور میدان را پر کرده بودند . سیگاری می کشیدند ، حرف

۱ – توهم ۲ – از این ۳ – بابات ۴ – صبح ۵ – گیوه کرما شاهی

۶ – اصغر ۷ – اکبر .

می زدند . شوخی می کردند و گاهی دست به یقه می شدند و آنوقت بی رحمانه سر و صورت همدیگر را خونین و مالین می کردند .

شریفعلی آهسته کنار آنها ایستاد . یکی از عمله‌ها خودش را خاراند . دستش را برد زیر بغل ، بیرون آورد . بین دو انگشتش چیزی بود که با احتیاط بدون اینکه دیگران متوجه شوند ، نگاهش کرد . يك لحظه سر گردان ماند . اما زود آنرا لای تو نه‌های سیگارش گذاشت و آنرا پیچید . کبریت کشید . نوك سیگار صدا داد . چهرهٔ مرد باز شد . شادی بچگانه‌ای در صورتش دوید و زیر لب گفت :

– بدملت هر چی خون داشتم خورده .

شریفعلی با قدمهای نا مرتب ، خجول و ناشی به گوشه‌ای رفت و کز کرد .

پیشترها پدرش او را زیر دست استاد حسین سفت کار می گذاشت . اما زمستان گذشته که استاد حسین از مرض سل مرده بود ، نگرانی شریفعلی را گرفته بود ، پیش چه کسی برود ؟ تا اینکه از دو سه تا از همکلاسی‌هایش که مثل او کاربنائی می کردند ، شنیده بود که نازک - کاری آسانتر است و نشانی دور میدان را به او داده بودند .

✱

مردی در پیاده‌رو باد کَنك می فروخت .

چوب بلندی دستش بود و نوك چوب يك باد کَنك قرمز و دوتا سبز بود . قرمز را باد کرده بود . تا حد تر کیدن . و سبزه‌ها بی باد و

پلاسیده بودند . مرد فریاد می زد :

– آی گن 'شیطان ! گن شیطان .

دو سه نفر خندیدند و یکی گفت :

– هرچی باد بوده ، کرده تو او قرمز .

جوان لاغری با صدای نازك از آن طرف گفت :

– شده مثل شكم حبیب بشكه .

پیرمردی با صدای خفه مثل اینکه آرد نخود توی دهانش بود

گفت :

– او سبزا مثل شكم ماهاس .

باد كتك فروش دور شده بود .

در این موقع مرد چاقی ، نك نك کنان از دور پیدا شد . کارگران

او را شناختند . حاجی حبیب بود که اسمش را گذاشته بودند حبیب

بشكه ، شكم از زیر گلو تانك پایش را گرفته بود . زنجیر طلای ساعتش

روی شكم بزرگش بازی می کرد . صورتش گرد و براق بود و مثل

باد كتك قرمز باد کرده بود .

هر روز خودش برای بردن کارگرهای قلیچماق می آمد .

کارگرها دورش را گرفتند . حاجی سه نفر را به کناری کشید .

آنها در مقابل حاجی كوچك و نحیف می نمودند .

۱- خایه .

عمله‌ای که سیل پرپشت و صورت سیاه پسر زخمی داشت به شریفعلی گفت :

- حاجی به اندازه ده نفر چاقه .

شریفعلی خندید و حرف معلمش را برای عمله تکرار کرد :

- آری چاقیش از لاغری ماهاس .

عمله‌ها دوباره هجوم بردند . دو نفر به هم تنه زدند .

یکی از آنها تیق خورد . کلاه از سرش افتاد و در زیر دست و پای کسانی که برای کار دورحاجی جمع شده بودند گم شد . او برگشت و گریبان عمله کنار خود را چسبید و مشتی حواله بینی اش کرد . این یکی هم آستین کت پوشیده او را از بیخ کند . مرد بی آستین چند قدم عقب رفت و خواست فرار کند ، اما ایستاد . آن یکی ، آستین میان دستش بود . خون روی سبیلش روان بود . دو تا سبیل قرمز برایش درست شده بود . دستی به بینی خود کشید . خونی شد .

چشمش که به خون افتاد ، ناگهان از بند دل فریاد زد :

- آآای . آجا ااان ! آی ها وااار .

آستین را پرت کرد و به طرف خیابان روبرو دوید .

مرد بی آستین ، رنگش پرید .

عده‌ای دورش را گرفته بودند . از فرار کردن پشیمان شده بود . یا شاید فکری بخاطرش رسیده بود . رفت گوشه دیوار شروع کرد به مشت زدن توی بینی خود . دوسه مشت زد و فین کرد . چیزی بیرون

نیامد . محکم تر زد ، باز خبری نشد ، کارگراها و مردم دورش جمع شده بودند . انتظار کشیدند و چشم به سوراخ بینی اش دوخته بودند . هر کس چیزی میگفت :

- بدبخت خون نداره ، پررگاش چلمه .

آنکه شپش توی سیگارش گذاشته بود گفت :

- مگه شپشا و کیکا<sup>۱</sup> خون برای آدم می‌دارن ؟

دیگری گفت :

-- محکمتر بنزن . همو جور که زدی تو قپوز<sup>۲</sup> یارو .

- آخه او دماغ مردم بود . ای مال خودشه .

پیرمردی که آب نبات می‌مکید و دستمالی به سرش بسته بود گفت:

- بسم الله . به مولای دین علی که مه<sup>۳</sup> تا حالا ایجور دماغ قرصی<sup>۴</sup>

نیدم و نشنیدم .

چای دارچین فروشی از آن طرف گفت :

- دماغ فیله .

پیرمرد عینکی که کنار میدان دکان عطاری داشت و آنجا ایستاده

بود مثل اینکه چای دارچین فروش کفر گفته از زیر عینک نگاهش

کرد و گفت :

- آگه دماغ فیل هم بود الان داغان می‌شد ، حواست کوچاست

عمو نصرت ؟

۱- کک‌ها - ۲- سروروت و چانه - ۳ - من ۴ - محکمی

عاقبت چند قطره خون از بینی مرد بیرون زد .  
 او هم خون را به سر و صورت خود مالید .  
 پاسبان از دور پیدا شد .

✱

شریفعلی هنوز کنار دیوار ایستاده بود . هر وقت که عده‌ای به  
 سوی صاحب کار یا بنائی هجوم می‌بردند ، او هم می‌دوید . ولی به او  
 راه نمی‌دادند ، ناچار برمی‌گشت .  
 آنها که کاری گیرشان نیامده بود ، گوشه‌ای نشسته بودند و پکی  
 سیگار می‌کشیدند .

میدان و خیابانهای اطرافش شلوغ می‌شد .  
 مردم می‌آمدند و می‌رفتند . زنها برای خرید . بیکارها برای  
 پرسه زدن . دخترها و پسرهای خوش پوش برای نمایش دادن لباسهای  
 تازه ، میان جمعیت ولو بودند .  
 قیمت اجناس را می‌پرسیدند . می‌خندیدند . سر به سر همدیگر  
 می‌گذاشتند . میان بستنی فروش نبش میدان می‌رفتند ، می‌خوردند .  
 بیرون می‌آمدند ، با حالت رقص .

در حالیکه بستنی و باقلوا و نوشابه‌هایشان را نیم خورده جا گذاشته  
 بودند . همه خوشحال . بدون هراس از سال آینده . فارغ از غم پول  
 اسم نویسی و کتاب و کاغذ و مهمتر از همه نان . دختر و پسری دست در  
 دست یکدیگر از کنار شریفعلی گذشتند ، چشمه‌شان به لکه‌های خون

روی پیاده‌رو افتاد .

دختر گفت :

– وا . این چیه ؟ کنافتا .

پسر جواب داد :

– چیزی نیس . از این طرف بیا . حتماً این عمله‌ها برای کسی

مرغ سر بریدن .

یقه پسر باز تا روی ناف . زنجیر کلفتی به گردن داشت . شلوار

تنگ و چسبان ، عضلات سرینش را نشان می داد .

دختر هم با شلوار تنگ و زلف کوتاه . با علامتی آویزان روی

سینه . مثلث شکل با کجی 'دروسط . شریفعلی آن جور علامت را روی

سینه گاو آبتن خاله جیران ، زن همسایه‌شان دیده بود . يك لحظه خود

را فراموش کرد . حالتی به او دست داد ، بین تنفر و دوست داشتن .

خودش را بجای آن پسر دید ، دست دختر را گرفته بود و دوز میدان

می چرخید . مثل اینکه پرواز می کرد . اما صدائی در گوشش زنگ

زد و او را بنخود آورد :

امروزه مدها در دست يك عده بچه‌باز است . همجنس طلب .

اینست که می بینید ، لباس پسرها را تن دخترها و لباس دخترها را تن

پسرها می کنند ، و ...

۱ – به‌ضم اول : مهره ایست کبود برای دفع چشم زخم .

– البته در کلاس شما هستند کسانی که خرج بکر و زشان به اندازه  
خرج يك ماه عده ديگر است و ... و چه معلم خوبی بود . حرفهایش  
سنجیده و حسابی . با شور و هیجان .

مثل اینکه حرفهایش شعله جانش بود ، می سوخت و همین بود  
که به دل می نشست . همیشه به کسانی که زحمت می کشیدند و پیشرفت  
می کردند ، کتابی جایزه می داد . از آن کتابهایی که خودش انتخاب  
کرده بود . شریفعلی دوبار از این کتابها گرفته بود . نصفه سال معلم  
را عوض کرده بودند و برده بودندش بیگاری . در هر حال دیگر بچه ها  
او را ندیده بودند و به جایش یکی دیگر آمده بود که پشت میز می نشست  
و بعد از اینکه يك نفر انشاء می خواند ، سرش درد می گرفت . مبصر را  
می فرستاد پی قرص سردرد و خودش پشت میز چرت می زد . کلاس ساکت  
و آرام بود و کسی هم کاری به کارش نداشت . سر ماه حقوقش رامی گرفت و  
تا چند روز در زیر میز برای چندمین بار می شمرد . همیشه روی یقه  
کتش مقداری نان خشک چسبیده بود .

و حال که شریفعلی گوشه میدان نشسته بود . در انتظار کسی که  
بیاید و به سر کار ببردش ، احساس می کرد که چقدر معلم اول سالشان  
را دوست داشت و چطور مثل يك شهاب در آسمان تیره زندگی او و  
همکلاسی هایش پیدا شد و رفت و ناپدید شد .

با خود گفت :

– هر چه بسرش آمد ، آمد . ولی آیا می شود محبت او را از

دلم و حرفهایش را از کله‌ام بیرون کنند؟ نه! نه! ولی چرا. مگر اینکه قلب و مغز را بیرون بیاورند و پرت کنند روی آسفالت خیابان و لهش کنند. تازه و قتیکه آن جارو کش پیر، آن تکه‌ها را همراه زباله‌ها، در گوشه میدان در زیر آن درخت توت بریزد و درخت میوه بدهد و پرندگان از آن میوه بخورند، هر پرنده‌ای بر هر درختی و در هر خانه‌ای حرفهای معلم مرا تکرار خواهد کرد.

شریفعلی به هیجان آمده بود. ۱۵ سالگی و دوره تخیلات او را از خود بیخود کرده بود. ناگهان متوجه گوشه میدان شد، حمیدیکی از همکلاسی‌هایش را دید که به سوی او می‌آمد.

حمید لوس و نر بود و از اشرافزاده‌های شهر. اگر شریفعلی را می‌دید، دیگر ول کن نبود. توی مدرسه هزار جور حرف درمی‌آورد و خوشمزگی می‌کرد.

شریفعلی هر اسان خود را پشت یکی از عمله‌ها که بلند شده بود و خودش را می‌تکاند تا برود، پنهان کرد. با خود گفت:

اگر مرا ببیند دیگر باید به آن دبیرستان بروم.

حمید با شلوار تنگ و پیرهن سفید توری بدن نما، نزدیک می‌شد. هنوز او را ندیده بوده. عمله راه افتاد که برود. شریفعلی در کنارش براه افتاد. پنهان، حمید به اینطرف خیابان رسیده بود و می‌خواست به پیاده‌رو بیاید که یک تا کسی در کنارش ترمز کرد. راننده تا کسی با سیل از بنا گوش در رفته سراز تا کسی بیرون آورد. سعی می‌کرد بالفظ

قلم حرف بزند اما ته ماندهٔ زبان کردی در سخنش پیدا بود :

- شاورمی کنید عزیزی !

و گازداد رفت . شریفعلی خود را به گوشه‌ای کشانده بود .

✱

ساعت نزدیک ده بود . شریفعلی پریشان کنار دیوار نشسته بود .  
می‌خواست گریه کند . اگر کار پیدا نکند ؟ اگر شب دست خالی به  
خانه برود ؟ اگر روزهای دیگر هم همین طور شد ؟  
توی این فکرها بود که دستی به شانهاش خورد . بلند شد .  
بنائی جلوش ایستاده بود . لاغر و رنگ پریده . لای ناخن‌هایش گچ  
رسوب کرده بود .

بیلرسوتی تنش بود ، بالک‌های سفید و زرد و چند جالک‌های  
قرمز و سبز پسته‌ای که بارنگهای دیگر داخل شده بود . مثل تابلوهای  
جدید . سرزانی‌چپش از شتک دوغاب تابلوئی درست شده بود . از  
قاب وصلهٔ سرزانی‌دستی بیرون آمده بود ، کمک می‌طلبید . جسمی به  
شکل گاو صندوق بانکها وسط وصله بود که دست از زیرش بیرون زده  
بود و شتک قرمزی دراطرافش بود . مثل خون . دست ، مانند دست بنا  
بود . لاغر و بانگشتهای کشیده زرد . دوسه کبوتر قرمز از آنطرف  
شلوار مرد ، توی افق سرخ درپرواز بود .

۱- در اصل **Builder - suit** که کارگران شرکت نفت می‌پوشند و

کهنه‌اش را کارگران ساختمانی و گاهی بناها می‌خرند . لباسی است یک پارچه .

شريفعلی برای يك لحظه همه اينها را دید و به آنها جان داد  
تا اینکه بنا اورا به خود آورد :

- اسمت چيزه پسره ؟

- شريفعلی .

- بیکاری ؟

- آری .

- بچه مدرسه‌ی ؟

- آری .

- کلاس چنی ؟

- میرم کلاس نه .

- کاربلدی ؟ نازک کاری .

شريفعلی آب دهانش را قورت داد و با تردید گفت :

- آ . آری . بلام .

بنا مؤدب بود . به کارمندها می مانست . ظرافتی زنانه در حرکاتش  
پیدا بود . دستمالی در دستش بود که عرق صورتش را خشک می کرد .  
مثل اینکه دویده بود .

شريفعلی توبرهٔ بنائی و الک و شمشه را از دست او گرفت و به  
دوش انداخت و به دنبالش روان شد . از پشت که بنا را دید یاد معلم خطشان  
افتاد . همانطور که می رفتند بنا پرسید :

- پسر کی هستی ؟

- پسر مشی<sup>۱</sup> غلام .
- غلام کدامه ؟ چکاس ؟ غلام دراز ؟
- نه . کار گره . میره باغ . زمسانام تو خانه‌س ، کلاش می چینه .
- والا نمی شناسمش .
- بنا دوباره پرسید :
- خانه‌تان کو جاس ؟
- درطویله .
- هر دو ساکت شدند . ازپیچ کوچهای گذشتند .
- شریفعلی دائماً اطرافش را می‌یابید .
- الاغی که دومشک دوغ بارش بود ازوسط کوچهای می گذشت .
- مردی از کردهای دهات دنبالش بود و فریاد می زد :
- آاای دووی دوووی<sup>۲</sup>
- چند تا بچه شهری از آنطرف کوچهای فریاد زدند :
- آای دووی ! باوگته کناروی<sup>۳</sup> !
- و فرار کردند . دوغ فروش دمنغ شد . با زنجیر به جان خورش افتاد و گذشت .

\*

- یا الله گفتند و رفتند توی خانه . خانه بزرگ بود . انبار را می-
- ۱- مشهدی . ۲- آیدوغ ، آیدوغ ، ۳- آیدوغی ! پدرت برود
- توی سوراخ روباه = که ابهام دارد .

خواستند دوغاب بزنند . روبروی انبار ، آنطرف حیاط ، ساختمانی سه طبقه قرار گرفته بود . یکی از پنجره‌های طبقه دوم باز بود . مردی با لباس خواب روی تختخواب کنار پنجره نشسته بود و بیرون را تماشا می کرد . خواب آلود . لیوانی آب خورد و دراز کشید .

کلفت خانه آمد . زنی چاق که پستانهایش مثل مشک دوغ تکان می خورد . دستهایش از کار زیاد قرمز شده بود . مثل لبوی پخته . انبار را نشان داد و رفت . مقداری گچ گوشه انبار ریخته بودند . بنا گفت :

– شریفعلی بلدی کشته بسازی !

– آ . آری بلدم .

– خو . خو . توازی گچ الک بکن و کشته بساز تا مه برم ازی

زنکه پول بسانم و برم بازار گل سفید و چریش بخرم .

– باشه اوسا .

بنا رفت . شریفعلی گچ را الک کرد و توی تشت بزرگی ریخت

و آب رویش .

این اولین بار بود که آن همه گچ آب می گرفت . شروع کرد

به هم زدن . گچ خودش را می گرفت و سفت می شد . بازوهایش خسته

شده بود . گچ گوشه‌های تشت کنده نمی شد . هری دلش ریخت پائین .

ترسید . با فشار گچ سفت ته تشت را کند . دوتا از ناخنهایش شکست .

بازهم با تمام نیرو خمیر را بهم زد . لبه تیز تشت میچس را برید . خون

روی سفیدی گچ دوید . میان شانه‌هایش دردمی کرد و درد به سوی کمرش

می رفت . قلبش تندتند می زد . از پنجرهٔ انبار بیرون را تماشا کرد . مرد دوباره بلند شده بود . از یک بطری بزرگ که مارک خارجی داشت چیزی می نوشید . شکم سفید و فر بهش ، مثل زیر دنبهٔ گوسفند از زیر شکاف لباس خواب بیرون زده بود . دوباره دراز کشید . شریفعلی احساس کرد که بدنش سست می شود . به خود نهیب زد . ناگهان فکری به خاطرش رسید . دل به دریا زد و سطل آب را میان تشت خالی کرد . با سرعت شروع کرد به بهم زدن . دانه های عرق صورتش را پوشانیده بود . ابروهایش خیس بود و عرق به چشمهایش می رفت . گوشهٔ دهانش از عرق شور بود و سرد . زبانش مثل تخته ، خشک و تلخ . زیر خط سبز پشت لبش دانه های عرق زنگوله بسته بود . باز هم خمیر را بهم زد . گچ واداد . نرم شد . اما گلوله های کوچکی توی خمیر مانده بود که هر چه می کرد صاف نمی شدند . از زیر دستش می سریدند . آخرش آن طور که می باید خمیر صاف نشد .

✱

اوسا از بازار آمد . پاکت سریش و گل سفید رابه کناری گذاشت و رو کرد به شریفعلی که صورتش گل گل قرمز شده بود و دوریقه اش از عرق خیس بود :

– حاضر کردی ؟

– آری ، آری .

اوسا دستش را داخل کشته کرد و بیرون آورد. در حالیکه چشمهایش گشاد شده بود رو کرد به شریفعلی :

— شریفعلی! شریفعلی! تو گفتی بدم. ای که همش گن گنه! مصبت بسوزه هی لاملت.

اما او بر خلاف استاد حسین کتکش نزد. اگر استاد حسین بود حتماً دوسه تا مشت می زد توی صورتش. شاید از چشمهای ترسان و پرحیایش خجالت کشید. شریفعلی سرش را زیر انداخت و عرق روی پیشانیاش نشست. این دیگر عرق شرمساری بود.

\*

تاظهر اوسا گلوله های کشته را گرفته بود. گل سفید و سریش را داخلش کرده بود. دوغاب حاضر شده بود. بوی خورش قرمه سبزی و بوهای خوش دیگری که شریفعلی نمی شناخت از آشپزخانه آنطرف حیاط بلند بود. مرد توی پنجره هنوز خوابیده بود.

شریفعلی دلش مالش می رفت. چندبار بیرون رفت و سایه دیوار را روی کف حیاط اندازه گرفت تا ببیند چقدر به ظهر مانده است. به نان پیچهاش که زیر خاک کنار باغچه چال کرده بود، تا نرم بماند، سرزده و هر بار هوس کرده بود بازش کند و لقمه ای بخورد. اما فوراً به زیر خاک پنهانش کرده و فکر کرده بود :

— آگه اوسا بیسینه فردا سر کار نمی برتم، میگه شکمه.

۱- گلوئه، گلوله است.

ظهر که شد اوسا يك تومان به شریفعلی داد و گفت :  
 - پنج قران بری نهارت . پنج قرانم بری مه بده سکنجبین بکن  
 تو او کاسه میان تو بره ، آو' بریز توش و بیار . بری خودت هر چه می خری  
 بخر .

شریفعلی کاسه میان تو بره را بیرون آورد و رفت . حالانوی حیاط  
 بوی برنج صاف کرده می آمد . کلفت خانه برنج نیم پخته را ریخته بود  
 روی « تی جه <sup>۲</sup> » و داشت آب سرد رویش می ریخت . آب از زیر تی جه  
 بیرون می آمد و توی پاشویه می رفت . بخاری مطبوع از برنج بر می خاست .

\*

شریفعلی برگشت ، سکنجبین را داد به اوسا و خودش رفت نان  
 پیچهاش را از زیر خاک بیرون آورد و گوشه انبار نشست . دو قران روغن  
 نباتی و دو قران خرما خریده بود تا با نان بخورد . اوسا نان پیچهاش  
 را از توی تو بره بیرون آورده بود . نان را لقمه می کرد و با انگشت  
 می تپاند میان دهان و يك قلپ سکنجبین می فرستاد بالا . گونه هایش  
 از بزرگی لقمه کش می آمد و گوشه چشمهایش را پائین می کشید و  
 حالت گریه آلودی به صورتش می داد . اوسا با هر دو طرف دهانش نان  
 می خورد و شریفعلی تماشایش می کرد .

تا ظهر اوسا چیزی نگفته بود . جز صدای قلم مو که با دوغاب

۱ - آب

۲ - جاوصافی است که در کران شاه از چوب نارک بیدمی بافند

به دیوار می خورد .

صدائی از انبار به گوش نرسیده بود . شریفعلی جام جام ازدوغاب جلو دست اوسا برده بود . اوسا تماشایش کرده و با صدای نازک مثل صدای زنها درحالیکه دستش را جلو دهان گرفته بود گفته بود :

– شریفعلی ! شریفعلی ! تو گفتی بلدم !

و سکوت در انبار ، خانه کرده بود .

ناهارشان که تمام شد ، اوسا مقدار سکنجبین ته کاسه گذاشته بود و داده بود به شریفعلی که بخورد .

باز هم صدای چلپ چلپ قلم مو بود و دوغاب و همان سرزنش های اوسا و خستگی .

مرد توی پنجره غذایش را خورده بود و حالاسرش را گرفته بود توی حیاط و انگشت می زد تا بالا بیاورد . زیادیش شده بود .

✱

عصر زودتر کارشان را تمام کردند و توبره را بستند .

اوسا و شریفعلی دست و رویشان را شستند . شریفعلی شمشه را از بند توبره گذراند و الکی را سر شمشه کرد و به دوش انداخت . کلفت آمد و مزدشان را داد . بیست تومان . اوسا حرفی نزد . رفتند . توی راه اوسا گفت :

– چند تا خانه سری بزنیم . شاید برای فردا کار ماری داشتن .

به درخانه ای رسیدند . اوسا در زد . زنی سر کشید .

اوسا مؤدبانه سلام کرد و گفت :

- کارتان حاضر شده؟ گچ و مچ خریدین؟ فردا بیایم؟

- نه اوساجان، نه، کی حوصله گل کاری داره، خوشت میات؟

شریفعلی دید که اوسا رنگش پرید. انحنای پشتش بیشتر شد. برگشت.

دیگر شریفعلی را نگاه نکرد، همانطور که می رفتند پرسید :

- فردام دور میدانی؟

- آری. هی اونجا.

- خو، خو. اگر کاری داشتیم میام عقبه. بچه کمروی هسی

نمی تانی کار پیدا بکنی.

- عیبی نره.

کم کم هوا تاریک می شد. از پیاده رو دنبال هم می رفتند.

شریفعلی صورتش را پشت تو بره روی دوشش پنهان کرده بود.

اوسا گفت :

- بیا برو ای پوله خورده بکن. چهار تومن وردار. پنج قرانم

ظهر بردی. خرج کتاب و دفتر داری. عیبی نره.

- خدا برکت.

و بیست تومانی را برد که خرد کند. آنطرف خیابان دستفروشی

نشسته بود. بلیط و آدامس و سیگار داشت.

شریفعلی با تو بره روی دوش نزدیک شد. دستش را دراز کرد.

هنوز دهان باز نکرده بود که دست تمیزی بایک اسکناس نوبیست تومانی

روی بساط فروشنده پیدا شد .

شریفعلی د کمه سردست زیبایش را دید

– آقا یه بسته سیگار وینستون .

شریفعلی صدا را شناخت . یکه خورد . بر

با تمسخر او را می نگریست .

## خانم‌ها، آقایان!

مقاله

چهارمین فستیوال فیلمهای کودکان باخوشی و خرمی و در امن و امان به پایان رسید .

بازهم جلوی سینمای نمایش دهنده انبوه ماشین‌های آخرین سیستم بود و رنگ بود و زینت بود و ریخت و پاش بود و تلو تلؤ جواهرات بود و سیری بود و چهره‌های خوب خورده و خوب خوابیده بود و بچه‌هایی با صورتهای چون کوی سرخ کرده بود و پدر و مادرانی که هنگام تماشای فیلم تندوتند آدمسشان را می‌جویدند و به‌به می‌گفتند و کف می‌زدند و سردرگوش یکدیگر می‌گذاشتند و تأیید می‌کردند و به خودشان خوش می‌گذرانند .

و تو دهاتی بینوا که وصله ناجوری بودی بر دامن آن جماعت ، همچون مشت‌لجنی بر شیشه قاب آئینه جواهرات‌فروشی ، بیادبچه‌های

دهت می افتادی که شکمشان بر آمده بود و رنگشان به رنگ قره سوران بود ...

دو سینمای نمایش دهنده دیگر نیز اگر چه در همین تهران بود اما آنجا بچه ها را با اتوبوسی می آوردند، هر باری ۱۳۰ نفر، که خودم ایستادم و شمردم، و تازه از هر کلاسی بسیاری نتوانسته بودند بیایند. چه تهیه ده ریال ورودی برایشان مشکل بود. و با چه چشمهای نیازمندی سوار شدن دوستانشان را تماشا کرده بودند و هنگام حرکت ماشین دستهای کوچکشان را چه با محبت برای آنها، که ده ریال داشتند و می توانستند روی دوش یکدیگر سوار شوند و زیر صندلیها دراز بکشند و روی پای همدیگر بنشینند و به سینما بروند، تکان داده بودند. و بعد که دور خود را چک و چول<sup>۱</sup> دیده بودند به خانه رفته بودند و مادر پرسیده بود: دخترم یا پسرم و یا ولدالزنا چرا زود آمدی؟ و کوچولو سرش را زیر انداخته بود و گفته بود: بچه ها به سینما رفتند. و این بار هر دوسران را زیر انداخته بودند... و تو چشمت به روزنامه صبح میقتد که با خط درشت تعداد بچه هائی را که سال پیش در تهران فیلمهای کودکان را دیده اند، چاپ زده باشد و پیش خودت فکر کنی که این انباشتنها و کتابچین کردنها برای زیاد شدن آن ارقام است. باید فرمول درست در آید.

۱ - ساکت و خالی.

چهارسال پیش اولین فستیوال را نیز دیدم ، وهم در آن سال بود که بچه‌ها با تیغ صندلیهای آن سینمای نمونه را پاره کرده بودند که بعداً از ورود چنان بچه‌هایی جلو گیری کردند و هیچ درپی علت و معلول نبودند . وقتی نمی‌شود به سادگی با چند نفر گزرمه جلو چیزی را گرفت احتیاجی به تحقیق علمی نیست . تازه علت را که دریافتی حتماً به جایی بر می‌خورد .

و رفته و فیلمها را دیدم . غرض دیدن محیط بود و آگاهی برای اینکه دیگران برای کودکانشان چه می‌کنند و ما چه کرده‌ایم . وبعد هم مقایسه‌ای و نوشتن فیلم نامه‌های زیر :

خانم‌ها ، آقایان !

بندر بوشهر نمایش می‌دهد :

سر کلاس عباس چرت می‌زند . دیشب تا صبح توی کشتی کار کرده است . پاهایش درد می‌کند ، زیرا ناخن‌هایش همه مجروح است . کشتی شسته و برای مادر پیرش نان تهیه کرده است . سخنان معلم را نمی‌فهمد . صبح هم چیزی نخورده است . حالش بهم می‌خورد و مقداری کف بالای می‌آورد و آخر سال هم مردود می‌شود . اما بعد از چند سال با زحمت زیاد دیپلمش را می‌گیرد . ولی فایده‌ای ندارد . باز هم عملاً کشتی می‌شود . او را می‌بینم که سطلی دردست دارد و دورینی روی ته سطلش متوقف می‌شود . ته سطل می‌نویسد : پایان .

خانم‌ها ، آقایان !

همدان نمایش می دهد :

چند تا جعبه را از دیزل بزرگی خالی می کنند. روی جعبه‌ها حروف U.S.A به چشم می خورد. شیر خشک است. بعد کلاسی نشان داده می شود که از بچه‌ها اقباشته شده است. هر کدام ظرفی در دست دارند و مشغول نوشیدن مایعی به نام شیر هستند. زمستان است و بخاری نفت ندارد. پنجره‌ها را با روزنامه پوشانده اند. دوربین روی یکی از روزنامه‌ها توقف می کند. عکس، جمعیتی را نشان می دهد که پرچمهای سفیدی در دست دارند و روی آنها چیزهایی نوشته شده است. عکس سر و ته است. یعنی سر آدمها رو به پائین و پاهایشان رو به بالاست و مثل اینکه از دهان نشان «هورا» خالی می شود. بچه‌های کلاس از سر ما می لرزند. یکی از بچه‌ها می گوید :

- آقا معلم نمی شود توی بخاری بجای نفت شیر خشک بریزیم؟  
و معلم می خندد. حبیب یکی از شاگردها، با رنگ پریده قسمت شیر خودش را توی يك قوطی زنگ زده روغن نباتی ریخته و توی طبقه گذاشته تا برای خواهرش که در خانه مریض است ببرد. ناگهان گوشه کتاب دوستش به قوطی می خورد و می ریزد روی کفش لاستیکی کهنه اش.  
معلم می بیند و هر دو از خجالت سرشان را پائین می اندازند. روی کفش لاستیکی حبیب نوشته می شود: پایان.

خانم‌ها، آقایان!

تهران نمایش می دهد :

پدر و مادری می‌خواهند دخترشان را روانهٔ خانهٔ شوهر کنند و هر چه زودتر از سر يك نانخور زیادی راحت شوند. اختلافی پیش می‌آید و بر حسب تصادف گذرشان به پزشک قانونی می‌افتد. دختر به نظر دکترا خیلی کوچک می‌آید، اما دکترا می‌بیند که دختر پستانهای درشتی دارد. باور نمی‌کند. لباس دختر را جستجو می‌کند و در نتیجه توی سینهٔ او مقداری کهنه و دم قیچی پیدا می‌کند. پشت داماد که در حدود ۶۰ سال دارد به پرده نزدیک می‌شود و روی آن نوشته می‌شود:

پایان!

خانم‌ها، آقایان!

یکی از دهات اصفهان نمایش می‌دهد:

زنک مدرسه زده می‌شود. عده‌ای بیچهٔ ده - دوازده ساله از مدرسه بیرون می‌آیند. سرگردان. پیداست که در خانه چیزی برای خوردن ندارند. نه تنها از غذاهای گوشتی و شیری و کشکی که در کتاب علومشان نامبرده شده و تصاویر زیبایش را کشیده‌اند، خبری نیست، بلکه نانی هم در سفره ندارند که به آن امید روانهٔ خانه شوند. توی بیابان ولو می‌شوند و شروع می‌کنند به خوردن علوفه. بعد از چند دقیقه همه مسموم می‌شوند و توی بیابان دراز می‌کشند. روی یکی از کتابهای علوم نوشته می‌شود: پایان.

خانم‌ها، آقایان!

تهران نمایش می‌دهد:

در طبقهٔ دوم يك اتوبوس مردم دارند چرت می‌زنند ، کودکی سرپا ایستاده است و کتابی در دست دارد به نام تعلیمات دینی. جلومی‌رود ، گردنش را کج می‌کند و با لحنی صادقانه می‌گوید :

- آقايونا ، خانوما ، بابام مش رضا کاسب بود . توی بازار د کون داشت ، مریض شد ، خونه نشین شد . کرایه خونه نداریم . نون نداریم . دو تا خواهر کوچولو دارم ، یه پولی رحم کنید . برید بپرسید دروغ نمی‌گم .

و مردم سکه‌هایی روی کتابش می‌اندازند و با سکه‌ها نوشته می‌شود :  
پایان .

خانم‌ها ، آقایان !

یکی از دهات کرمانشاه نمایش می‌دهد :

توی کلاس بچه‌ها نشسته‌اند . سرپا خیس شده‌اند . از کوره دهات دور آمده‌اند و باران خورده‌اند ، معلم دستش را روی پشت یکی از شاگردها می‌کشد و می‌بیند بر جستگی بزرگی توی پشتش بیرون آمده است .  
باخود می‌گوید : اینکه اینطور نبود .

معلم می‌پرسد : موسی پشتت چه شده ؟

موسی می‌گوید : آقا نان ظهرم است ، چون پشتم خیس بود گذاشتم که تا ظهر نرم بشود .

و روی بر جستگی نوشته می‌شود : پایان .

خانم‌ها ، آقایان !

تهران نمایش می‌دهد :

« فیلمنامه‌ای نه‌زیاد فانتزی » .

جلو يك دبستان اتومبیل‌های شیک و بزرگی ایستاده است . توی دبستان همه‌مه است . يك نفر جلو در ورودی ایستاده و اسمهایی را در بلندگومی خواند . آنها که توی اتومبیل‌ها هستند ، یکی‌یکی با احتیاط بیرون می‌آیند و با ترس و لرز بچه‌های خود را می‌قاپند و توی اتومبیل می‌اندازند . مثل اینکه مصیبتی روی داده است و یا پرندۀ بزرگی روی آسمان می‌گردد که بچه‌ها را بدزدد .

روی دوش بعضی از بچه‌ها کپسول‌هائی پر از هوا مثل آنها که به کرۀ ماه می‌روند ، بسته‌اند تا بچه‌ها از هوای کوچه و خیابان و هوای کنار بچه‌های کوچه و بازار تنفس نکنند که مبادا مسموم شوند . در هر اتومبیل د کتری نشسته است که هر بچه را پس از داخل شدن معاینه می‌کند . حتی تعداد گلبول‌ها و مقدار ویتامینهای بدنش را اندازه می‌گیرد . بچه بزرگ می‌شود ، به‌خارج می‌رود . پول خرج می‌کند ، برمی‌گردد . وزیر و وکیل آدم‌هائی می‌شود که حتی هوای کنارشان را قابل تنفس نمی‌دانست ! دوربین روی جیب بغلش توقف می‌کند و نوشته می‌شود : پایان .

خانم‌ها ، آقایان !

یکی از دهات آذربایجان نمایش می‌دهد :

زنی لاغر و تکیده توی اطاق گلی و نمناک ، مقداری کاغذ باطله

و خاشاک جمع کرده است و دارد آتش روشن می کند .  
 کودک زردنبو ، توی قنذاقی کثیف ، و غ می زند ، زن عجله  
 دارد . باید بیرون برود و توی مزرعه کار کند . بچه را در گوشه اطاق  
 نزدیک آتش می گذارد و برای اینکه تا ظهر همانجا باشد ، از کوچه  
 مقداری لجن و گل می آورد و قنذاق کودک را با گل ولای به دیوار  
 می چسباند . کودک گریه می کند و همانطور مثل این که جزئی از دیوار  
 شده است ، دست هایش را حرکت می دهد .

زن پی کارش می رود . یکی دو ساعت می گذرد . در اثر تکان خوردن  
 و ناراحتی بچه ، قنذاق از جا کنده می شود و بچه به رودر آتش و خاکستر  
 داغ می افتد . یک دست و مقداری از صورتش می سوزد .

چندسال بعد :

یکی از خیابانهای تهران روی پرده ظاهر می شود . توی خیابان  
 مردی خود را روی زمین می کشد . صورت و یک دستش سوخته است  
 گدائی می کند . دوربین روی صورت و بعد دستش متوقف می گردد . دست  
 سوخته به سوئی دراز شده است . دوربین استداد دست را می گیرد و جلو  
 می رود تا به یک ساختمان سر به فلک کشیده می رسد .

دوربین طبقه های ساختمان را از پائین به بالا نشان می دهد و در

آخرین طبقه با لامپ نئون رنگارنگ نوشته شده است : پایان

## شاد پشیمان

### گزارش

در سفر با اتوبوسهای ارزان قیمت و بدون نام و نشان، از آنها که در هر تصادف سی، چهل نفر را در کنار جاده‌ها دراز می‌کنند، انسان احساس غربت نمی‌کند. همهٔ چهره‌ها گوئی آشنا هستند. گوئی سالهاست که همدیگر را می‌شناسند. گوئی چیز آشنائی، رشتهٔ نامرئی محکمی همه را به هم پیوند می‌دهد.

درد دل‌ها آغاز می‌گردد. آنها که در ردیف‌های اول نشسته‌اند، بلند می‌شوند و دور تو که در ردیف‌های وسط هستی جمع می‌شوند. محیط صمیمانه. خنده‌ها باهم. غم‌ها باهم. و در پیچ‌گردنه‌ها صلوات باهم. سخنانش بیشتر از غم است تا شادی. زیارت برای معالجهٔ درد بی‌دوائی. مراجعه به دکتر. یکی زنتش فرار کرده. چون به او خرچی نداده. مرد به دنبالش روان شده. زخم معده. بی‌کار و کاسبی دویدن. دخیل بستن به امام و امامزاده. دنبال کار. دنبال کار. دنبال کار.

همه چیز را برایت می گوید . جوانکی تازه ترك هروئین کرده .  
 برایت تعریف می کند که : « مدرسه که بودم ، علاقه زیادی به نقاشی  
 داشتم . کلامی کردم و درس می خواندم . کسی نبود که زیر بغلم را  
 بگیرد . چقدر دلم می خواست معلمی ، پدری ، کسی به من يك آفرین  
 بگوید . در تنهایی خودم نقاشی می کشیدم . می کشیدم و دور می ریختم  
 تا اینکه به دوستی بر خوردم . به دستم دادش ، هروئین را به دستم داد .  
 تسکین یافتم . دیگر نقاشی را کنار گذاشتم . »

زنی مرغش را با خودش آورده . به تعارفش می برد . معرفی می کند  
 تخم کن است . نجیب است . مرغ نجیب کف اتو بوس نشسته و هراسان  
 است .

بیماری ته اتو بوس روی موتور خوابیده است . بواسیر دارد ، مستخدم  
 روزمزد اداره آموزش و پرورش بوده . با موتورسیکلت به مدارس دهات  
 نامه می برده . رفیقش می گوید : « هر مرضی بود از گرده آن موتور  
 گرفت . بسکه از این ده به آن ده رفت و حالا هم موتورش را فروخته و  
 برای معالجه رفته ایم تهران . پولمان تمام شد و دست از یادراز تر برگشتم .  
 بدون نتیجه . »

بیمار روی موتور يك وری خوابیده است . خواب که نه ، چرت  
 می زند . رنگ زرد ، لاغر ، پنجه هایش به صورت اسکلت درآمده با  
 ناخن بلند و پیراز چرك .

سرهنگ بازنشسته ای از دوران گذشته حرف می زند . افسوس

می خورد که چرا در گذشته همه اش به خانم بازی پرداخته و اصلا به فکر جمع کردن روغن و کره نبوده است. برای چنین روزهایی که اصلا روغن خوب پیدا نمی شود.

بعد « ولا الضالین » را تفسیر می کند. می گوید که منظور از ولا الضالین همان یزید است که در صحرای کربلا به دنبال آب می دود و به آن نمی رسد. شرح می دهد که ولا الضالین را باید چگونه خواند. چند بار تکرار می کند تا مایاد بگیریم.

جوانترها به ریشش می خندند و پیرها سعی می کنند یاد بگیرند. به گاراژ که می رسیم گوئی همه قوم و خویش هستیم. از هم جدا می شویم و می رویم.

\*

اما اتوبوسهای پر زرق و برق، مثلا دولو کس از شر کت های اسم و رسم دار، از آنها که تصادف کمتر می کنند (بادنجان بم است دیگر) آدم هایش هم پر زرق و برق. از دماغ فیل افتاده. پرافاده. در طول يك مسافرت ده ساعته، نمی فهمی که همسفر کنار دستیت زبان دارد یا نه. همه در خود فرو رفته. با ادا و اطوارهای بورژوائی. با حرکات از دیپلم به بالا. با فاشق و چنگال آب می خورند. دزانیفته، هارمونیزه، پاستوریزه (به قول خودشان) و به قول من پفیوریزه.

مردها با موهای بلند و پاشنه ها بلند و عقل گرد و کوتاه. خدا نکند که خواهری یا زنی همراهت باشد، مثل سگ نر شروع

می کنند به بو کشیدن ، سوت زدن ، موس کشیدن و مزه های بی مزه پراندن .

خوب دیگر داشی جان همه چیز يك جامعه باید به هم بافته باشد . مثل تاروپود گلیم های هر سینی ، در لجن حوض های كوچك متروك ، قورباغه به وجود می آید . نمی شود که از چنین حوضی ماهی آزاد صید کرد .

کنار دستی من سی و دو سه ساله است ، موی بلندی دارد ، چهره اش گوشتالو . سیل های مد جدید چنگیزی ، کمر بند پهن در چربی شکم بی هنرش نشسته است . از پاچه شلوارش می شود يك دست کت و شلوار بیچگانه درست کرد . پیرهن بنفش ، کراوات زرد ، شلوار صورتی ، کفش آبی ، کمر بند میخ کوبی شده ، خلاصه راحتت کنم ، فیلم تمام رنگی با دو تا از همپالگی هایش که صندلی پشت ما نشسته اند ، مرتب حرف می زند از لی لی ، زی زی ، می می ، فی فی ، اکی ، پری . دنیا برایشان جنگل زای از دختر است . انسان شرمش می شود از زندگی در چنین روسپی خانه ای . صدایشان را که مخلوطی است از صدای بزغاله سرما خورده و خروس تازه بالغ و شتر جفت ندیده ، ضبط کرده اند و نوارش را مرتب تکرار می کنند : نیر مرا کشتی ، سلام بر عشق ، تولدت مبارک ، هم لبای تو خوشگل هم چشات قشنگه .

جهان پراز غمه (مادر سگهای خورندومی خوانند و... و می چابند و باز هم می گویند جهان پراز غمه ) و هزار جور تصنیف مبتذل دیگر .

ساکشان را بازمی‌کنند. ترشی، مربا، سوسیس، آجیل، کالباس‌سیردار، نان‌ساندویچی، خیارشور می‌خورند، دستها چرب. لبها چرب، سیلها چرب چرب، نفسها به‌شماره افتاده. (تلفن می‌کنم جواب نمی‌دی چرا نیر) و خنده، خنده، خنده، «فیلم تمام رنگی» خوابش می‌آید. ساعتی به‌اندازه يك نعلبکی روی دستش بسته است که بیست جو؛ عقربه دارد. نمی‌دانم فضا نور است؟ کاشف اعماق اقیانوسهاست؟ اتم شکاف است؟ زنجیری به گردنش بسته که رویش نوشته: الله. به‌همچس چرم‌په‌نی بسته، گوئی مربی شیر و پلنگ است، شوارش از بالا تنگ است و قبلش را مثل طالبی جر داده.

از کنار جاده، روستائیان با چهره‌های سوخته و خاک‌آلود می‌گذرند. درخمن‌ها، زنها، بچه‌ها، پیرزن‌ها، پیرمردها، زندهای آبستن، تازه عروسها همه‌و همه در کارند.

خرمن می‌کوبند. وقتی که بلند می‌شوند انحنای کمرشان همانطور خمیده می‌ماند. آفتاب است و استخوان، برادر، تلاش. تلاش. تلاش. کار. کاری که شرافت می‌آفریند، که انسان را ساخته است، که شخصیت می‌آورد.

همه‌در گذرند. ناگهان «فیلم رنگی» بلند می‌شود و بشکن می‌زند: رو می‌کند به‌عده‌ای که کنار جاده مشغول کارشان هستند و فریاد می‌زند: حیوونی‌ها! حیوونی‌ها! کلافه می‌شوم، بغض گلویم رامی‌گیرد. بلندتر از او فریاد می‌زند: حیوانی پدرته، حیوانی جدو آ بادته... خوک زباله خور...

خردجال . . . همه ساکت می شوند . برمی گردد و به من می گوید :  
« او حامل » .

می گویم : « افتخار می کنم که حامل باشم اما مثل تو نباشم .  
حیف اسم شرافتمندانۀ حامل که از دهن کثیف تو بیرون می آید » .  
تصمیم گرفته ام که اگر حرف بزنند با مشت ، سبیل چنگیزیش را  
با لبهای ماتیک ما ایده اش مثل گوشت کوبیده بکوبم .  
ولی حرف نمی زند . ترسوی بزدل ، بورژوازی مقلد بی شخصیت  
هم آخورهایش خودشان را کنار می کشند .

پیاده که می شویم می آید و از دور و نزدیک به من می گوید :  
« اگر برای مرخصی نیامده بودم ، می انداختم آنجا که عرب بی بیندازه  
پاپوشی برات می ساختم که خودت حظ کنی » .  
به طرفش هجوم می برم و می گویم : « حالا فهمیدم که پول این زرق  
و برقاها و خوشگذرانیها را از کجا آورده ای » و می روم .

\*

روستا ، آرام و نجیب و تشنه ، زیر آفتاب غروب ایستاده است .  
وقتی که می رسم دوستانم بهمیهمانی ده پائین رفته اند . یکی از بچه ها  
را به دنبالشان می فرستم . شب برمی گردند . یکی از پیرزنهای ده پائین  
که بچهاش به مدرسه می آید ، میهمانشان کرده است . تنها مرغش را  
برایشان سر بریده ولی دوستان شام نخورده برمی گردند . برای دیدن  
من . نشستیم و خوش و بش کردیم و خوابیدیم .

فردا سری به‌ده‌پائین زدیم . پیرزن ، میزبان دیشبی را دیدیم ، که دوسه تا گوسفند مردنی را به‌چرا می‌برد . بچه‌ها را که دید باحسرت گفت : « چرا دیشب رفتین برارای باوم . چرا رفتین . مرا شاد پشیمان کردین . وقتی که آمدین شاد شدم و وقتی بدون شام رفتین پشیمان و غمگین شدم . باشد عیبی ندارد » .

بچه‌ها از او عذرخواستند و جدا شدیم .

\*

شاد پشیمان ، چه‌تر کیب خوبی . تا به‌حال نشنیده بودم . امسال تابستان خواستم گشتی بز نم بین اهل قلم کرمانشاه ، بچه‌های نویسنده و شاعر . بر خلاف سالهای پیش که اصلاً توی شهر نمی‌آمدم . امتحانی بود تا ببینم در این‌جا چه خبر است . تصمیم گرفته بودیم که جنگی از آثار بچه‌های کرمانشاه و شهرهای دیگر غرب منتشر کنیم . از نویسنده‌ها و شعرای بدون اسم و رسم . بنابراین وقتم را تقسیم کردم . چند روز ده ، چند روز شهر .

مقایسه‌اش جالب است . مقایسه مردم و روشنفکرها .

ولی متأسفانه در آخر من هم شاد پشیمان گشتم .

\*

در کرمانشاه ده نفری را اسماً می‌شناسم که کتاب چاپ می‌کنند . خودشان می‌نویسند و به‌خرج خودشان چاپ می‌کنند (باقرض و قوله) ، روی درو دیوار خیا با نه‌پیر از آگهی انتشار فلان کتاب از بهمان کرمانشاهی

است. يك انتشاراتی هم پیدا شده که کارشان را راه می اندازد و غالباً هزار شماره ای چاپ می کند و بعد کتابها را جلدی ۳ تا ۵ ریال از نویسنده ها می خرد و انبار می کند. به این انتشاراتی که مراجعه کنی دکانش پر است از کتابهایی از این قبیل. تا آنجا که می شناسم این آقایان مثلاً نویسنده، زور کی چیز می نویسند. غرض اصلی آنها چاپ کتاب است. بخصوص چاپ عکس روشنفکرانه در پشت جلد یا در صفحه اول کتاب و شرح حالی از نویسنده، مثل اینکه تا کسی کتابی سر هم بندی کرد خوانندگان عطش دارند که بدانند این نویسنده چه کاره است. و چه می کند و چه می خورد.

خودشان را تا حد هنرپیشه های رنگین نامه ای پائین می آورند. بیشتر این افراد تا کلاسهای ۷ و ۸ خوانده اند و ول کرده اند. دکانی باز کرده اند و مشغول کاسبی و درضمن نوشتن. خوب، بد که نیست داشی برا! شاید شنیده اند که گورگی و جک لندن و هوارد فاست هم نتوانستند تحصیلاتشان را تمام کنند و دانشکده ما کسیم گورگی در میان مردم بود. ولی اینها عوضی حالیشان شده. گورگی در اعماق زندگی وارد شد و با مردم از نزدیک آشنا شد. اصلاً خودش از آنها بود. بادردهای آنها، غمها و شادیهایشان شریک گشت و خودش از آنها شد و از آنها نوشت. ولی آقایان خیال کردند که بادکان باز کردن در فلان محله اعیان نشین و آب میوه فروشی یا ساکن بودن در فلان محله فقیر نشین و در را بر خود بستن می توان در اعماق اجتماع بود. این از لحاظ کسب تجربه

اززندگی. اما مطالعاتشان هم اگر زیاد باشد سطحی است. پر خوانده‌اند و با عجله خوانده‌اند. با همدیگر خوب نیستند بقول معروف سایه یکدیگر را با تیر می‌زنند. خودخواهی و حسادت. قبول نکردن حرف دیگران و عاقبت عده‌ای از آنها هم کشیده است به منقل و هر و تر.

پول دادن و کتاب چاپ کردن، برای کسانی که آرزوی نام آوری دارند و آرزو دارند که در يك خیابان انگشت نما شوند، که متأسفانه نمی‌شوند و فقط در محله خودشان ممکن است باشند، کمترین ضررش آسان طلبی و یکدستی گرفتن نوشتن است. حال که می‌شود با قرض کردن از این و آن کتاب چاپ کرد، پس هر چه بدهن قلم آمد می‌نویسم. نتیجه‌اش در جا کوبیدن، ایستا بودن و پیش نرفتن است.

اگر کتاب اینها را چند نفر صاحب نظر بخوانند و بگویند برادر بیشتر باید کار بکنی، بیشتر باید بخوانی، بیشتر باید در بین مردم بگردی، اخمشان به هم می‌رود. بد و بیراه می‌گویند و کار به دعوای کرمانشاهی می‌کشد. چه عجله‌ای دارید برای چاپ کتاب؟ دیر نمی‌شود. اگر در کارتان صمیمی باشید حتماً پیش خواهید رفت. چرا به بی‌فرهنگی، آسان طلبی، بی‌ارزش نمودن نویسنده و کتاب کمک می‌کنید؟ قبل از این که نویسنده خوبی باشید لازمست که انسان خوبی باشید. انسان بی‌ریا و متواضع و طلبه باشید. قد بودن و این که (می‌خواهم خودم باشم) کاری از پیش نمی‌برد. شما اگر می‌خواهید در این اجتماع زندگی کنید و نویسنده‌ای جامعه‌گرا باشید و از جامعه تأثیر بپذیرید، دیگر نمی‌توانید

بده فرمول کهنه (می خواهم خودم باشم) تکیه کنید. فلان جوانک، شلوارش آمریکایی است. کفشش ژاپونی است. کراواتش ایتالیایی است. زلفش، سبیلش، جورابش، عینکش هر کدام از یک گوشه دنیا آمده و اقتباس شده، آنگاه با پروئی می گوید: می خواهم خودم باشم. فقط مانده است که فردا نطفه‌ات را هم در شیشه از خارج وارد کنند. یعنی چه؟ مگر می شود در این بلبشو انسان خودش باشد. اصلاً انسانی که جامعه‌شناسی بداند نمی تواند بگوید که من خودم هستم. اگر با مطالعه کافی، با تجارب کافی، با بر دباری و تواضع و حرف شنوی و احترام به نظریات دیگران قلم بدست گرفتگی آنوقت احتیاج نیست که آگهی تبلیغاتی روی دیوار خیا بانها و کوچه‌ها بچسبانی. آنوقت احتیاج نیست که عکس بزرگ خودتان را اینجا و آنجا به چشم خلائق بکشانید. نتیجه‌اش اینکه چند سال است دارید کتاب چاپ می کنید و هنوز کتابهایتان در فلان انتشاراتی مثل جزیره مرجان تنها و دور افتاده باقی مانده است. قرض بار شده‌اید، کغذ خراب کرده‌اید و عمرتان را به هدر داده‌اید. شاید هم منظورتان از کتاب چاپ کردن آن بوده که چند جلدی به رفا بدهید و خودتان را به آنها بقبولانید. کسی چه می داند. دنیای ما دنیای بی‌اصالتی هاست. به هر طریقی باید خود را به دیگران تحمیل کرد. آنچه هست غرض اصلی شما خدمت صادقانه نیست. تظاهر است، تظاهر.

\*

دل می گیرد. یک روز تمام با یکی از همین کتاب چاپ کن‌ها

(مثلاً نویسنده) بر خورد داشته‌ام. خود خواهی، بی‌اطلاعی. سرسری خوانده است و زور می‌زند. چیزی نمی‌داند.

در اجتماع و بین مردم هم نبوده است تا مسائل را از نزدیک لمس کند.

می‌زنم بده تا روحیه‌ای پیدا کنم. چه نیروئی می‌دهند به انسان این روستائیان، راستی روشنفکر امروزی چه موجود خسته کننده کسلی است.

روستائیان آن دورها مشغول کارند. کمر راست می‌کنند. عرق پیشانی‌شان را روی خاک تشنه می‌ریزند و با دستهایی که مثل خشت خام قاچ قاچ است دستت را می‌فشارند. دعوت به کلبه روستائی و یک چای تلخ. سخن از زندگی. از شادیها، از غمها، از عروسی سنگین طلا، مرگ بابای مؤمن علی، تخم پیچ کردن مرغ ننه خورشید، چشم درد زینال. زندگی است می‌جو شد. تلاش است، تلاش و گرسنگی. هیاهوی رمه‌ها گرد و غبار خشکی. این همه موضوع زنده و پویا که می‌شود مثل تف توی صورت شهری ورم کرده انداختش (شهری‌های خرده بورژوا را می‌گویم).

آنوقت فلان کرمانشاهی رفته است تهران و بر گشته است و کتابی نوشته است به نام سرگذشت زنان روسپی و عکس هم با آنها انداخته و توی دکانش آویخته که یعنی سند معتبر!

✱

پدر مؤمن علی تا ساعت ۱۰ شب کار کرده است. گندم‌های حاجی رحیم را به انبار برده است. ساعت ده شب به خانه برگشته است. یک پیاله چای خورده است. به دیوار اتاق تکیه داده و گفته است: «آخ چقدر دلم چای داغ می‌خواست.» و مرده است. همین.

جنازه را برداشته‌اند و تمام. مؤمن علی مانده است و مادرش و ۳ بچه کوچک دیگر.

مؤمن علی کلاس دوم ابتدائی است. برای زمستانشان هر خانواده یک کاسه گندم می‌دهند. اما حاجی رحیم که پدر مؤمن علی، بعد از تمام کردن کار او مرده است، ازدادن گندم خودداری می‌کند و بعد با هزار منت و سر و صدا مقداری گندم کمک می‌کند، آنهم به شرطی که مادر مؤمن علی دنبال کار شوهرش را تمام کند. حالا مؤمن علی در گوشه اتاقش مقداری گندم دارد.

کتابش را گشوده و درسش را حاضر می‌کند. به پدرش می‌اندیشد که سالهای متمادی از مرض سل نالید. سرفه‌های پدرش هنوز مثل ساز دهل در گوشش صدا می‌کند.

✱

آقای نویسنده نشسته است میان دکانش و دارد چیز می‌نویسد. اهل محله و دکاندارها همه از قهرمانان داستانهای او هستند. دارد درباره حلبی‌ساز دکان روبرو چیز می‌نویسد.

زندگیش را ترسیم می‌کند. آقای نویسنده هنگام چیز نوشتن نباید

کسی برایش مزاحمت تولید کند. در این هنگام چیزی نمی‌فروشد. اما در همین لحظه همان حلبی ساز که قهرمان داستان اوست بهدکانش مراجعه می‌کند:

– آقا يك بسته تاید به من بده.

آقای نویسنده دماغ می‌شود. سرش را بلند می‌کند و حلبی ساز را می‌بیند. قرمز می‌شود و می‌ترسد:

– پدر سگ نادرست مگر نمی‌بینی دارم چیزی می‌نویسم. حلبی ساز، قهرمان داستان آقای نویسنده، سرش را پایین می‌اندازد و فرار می‌کند.

✱

کمتر کسی را در این ولایت دیدم که عمیقاً به کارش عشق بورزد. نویسندگی را به خاطر تظاهر نخواهد. هنوز دست به قلم نبرده در فکر روبراه کردن زندگی روشنفکرانه نباشد.

زلفت را آنطور درست کن. و پرده‌های اتاق را بکش تا تاریک شود و در عالم هیروت سیر کن. گرامی با چند صفحه سوزناک ارتجاعی. سیگار و تنهایی و نوشتن و تازه از مردم آنسوی دود و دمه‌ها و پرده‌ها نوشتن. خوب اشکال کار تو در همین جاست داشی برا پرده را کنار بزن. خودت را از دم و دود و منقل نجات بده.

آن یکی وافورش را بالا برده و در هوا تکان می‌دهد و می‌فرماید: باید انقلاب کرد. آن کتاب چاپ کن دیگر از صبح تا عصر در حالی که همیشه يك ما دو نسخه از کتابهایش را همراه دارد، دو دخترها

می‌پلکد. آن یکی می‌خواهد خودش باشد.

دیگری اعتقادی به کتاب خواندن ندارد. از فلان شاعر چند بسته گرد گرفته‌اند و درزندان است (این یکی همیشه می‌گفت در نوشتن باید احتیاط کرد). آن شاعر دیگر از کراوات پهنش می‌شود یک شلوار حسابی برای زمستان مؤمن علی دوخت و از پول ماهانه سیگار و اینستونش می‌توان یک خروار گندم برای زمستان مؤمن علی خرید. تازگی‌ها هم دست در دست آن شو من الدنگ انداخته و بابت خود فروشی، نامزد جایزه‌ای شده است. تنها به چیزی که نمی‌اندیشند، اصالت کار، زحمت کشیدن، بی‌تظاهر بودن و فروتنی است. خلاصه داشی بر اها! حضرات کتاب چاپ کن:

راحتتان کنم، شما هیچ گلی به سر مردم نزده‌اید. من اگر به جای شما بودم اینهمه کاغذ را خراب نمی‌کردم و آنها را می‌دادم بچه‌ها تا رویش مشق بنویسند.

بروید از آن چند نفر انگشت شماری که بدون تظاهر دارند به فرهنگ کرمانشاه خدمت می‌کنند یاد بگیرید.

و من هم شاد پشیمان شدم. درست مانند آن روستائی.

با شادی به میان روشنفکران رفتم و پشیمان برگشتم.

اما نا امید هم نیستم. جوانها و تازه کارها، بی‌ادعاها و آنها که

می‌خواهند چیزی یاد بگیرند و خدمتی صادقانه انجام دهند، با دستهای جوانشان، ابرهای تیره را از آسمان می‌زدایند و خورشید به همت آنان درخشانش از همیشه خواهد درخشید.

۳۵ ریال



نشر احیا - تبریز

کوروش ، بازارچه کتاب